

# هاشم انور

## تهمت دروغین

در فضای صنف قیل و قال شاگردان پیچیده بود. هرکس گپی می زد؛ مگر مطلب و گپ هیچ کدام قابل فهم نبود. بعضی ایستاده و بعضی نشسته در چوکی هایشان گپ می زدند. در چهره های آنان آثار قهر و غضب دیده می شد. در این اثنا دختری از بین شان، چند بار به میز کوئید و گفت:

- خاموش...! لطفاً خاموش باشین... همه گپ نزنین... لطفاً به نوبت گپ بزنین...!  
با شنیدن گپ های مینا اول نمره شان، یکی پشت دیگر از گپ زدن دست کشیده و به چوکی های خود نشستند. مینا بعد از مکثی به سخنانش ادامه داد و گفت:  
- دزدی یک عمل بسیار بد و زشت اس... ما ده یک صنفی قرار داریم، که سن هیچ کس از پانزده سال کمتر نمیباشه... یک دختر صنف هشتم به همه گپ ها میدانه... خوب و بده میفامه... کار خوب و کار خرابه از همدیگر فرق میتانه... یک گپه بگویم، که ما نباید بسوی کسی انگشت دراز کنیم... چرا که وقتی انگشت انتقاد بلند میشه، سه انگشت ما به طرف خود ما میباشه.

یک دختر از قطار سوم چوکی وسطی صدا زد:

- دزد ده صنف خود ماس... ما باید دزده بشناسیم.

دختر دیگر از آخر صنف گفت:

- هر روز قلم و کتابچه گم میشه. تا به کی ما حوصله کنیم. تا به کی ما به تفریح بکس های خوده کته خود داشته باشیم. آخر تا به کی...؟

دختر سومی از چوکی اول دست چپ صنف، گفت:

- ده ظرف یک ماه سه بار پول از بکسم گم شده... دیروز به سرویس از مردم خجالت کشیدم. به خاطریکه ده بکسم پول نبود و کسی گرفته بود.

مینا گفت:

- شاید ده بیرون از صنف گم شده باشه... مه فکر نمی کنم، که ده بین ما دزد باشه... انسان گاه گاهی اشتباه کده و بالای کسی شک میکنه... ما و شما میدانیم، که آدم دزد، یک روز نی یک روز رسوا میشه و اگه رسوا شوه، مجبورس تعنه های ای ننگه تا آخر عمر تحمل کنه... مردم نام او ره دزد میمانن و آدم دزد هرگز ای لکه ره از دامان خود پاک نمیتانه... بدانین و یقین کنین، که ای لکه بدنامی تا آخر عمر گریبانگیر دزد میباشه.

دختر دیگر صدا زد:

- همه باید تلاشی شون.

یکی دیگر گفت:

- درست اس... ما موافق هستیم... از یک سر باید تلاشی شویم.

مینا گفت:

- آرام... لطفاً آرام شوین... تفریح خلاص شده... هر لحظه امکان داره، که معلم صاحب بیایه.. ای گپ نباید به بیرون از صنف درز کنه... شاگردان صنف های دگه ما ره بد میگن... صنف ما ره خدای نکرده، صنف دزدها نام میمانن.

در صنف سکوت حکمفرما شد. لحظه یی بعد از آخر صنف دختری گفت:

- وقتی درس خلاص شد، کسی از صنف خارج شده نمیتانه... مینا جان از یکسر، بکس ها و لباس های ما ره باید تلاشی کنه.

مینا گفت:

- نی... خواهش می کنم به گپ هایم گوش بتین... این بار هم حوصله کنین... اگه بار دگه ای عمل تکرار شد... باز تلاشی کده و دزده رسوا می سازیم... مثل که معلم صاحب هندسه آمد... آرام و ساکت باشین... لطفاً کسی راز صنفه به معلم صاحب نگویه.

با آمدن معلم، مینا به فکر فرو رفت و به دزد می اندیشید. از عاقبت و رسوایی این عمل زشت، ترس در وجود او مستولی گشته بود. او دزد را می شناخت. مینا بارها غیرمستقیم او را متوجه عاقبت دزدیدن ساخته بود؛ ولی باز هم شکایت هایی از همصنفانش را می شنید. یک روز کتاب کسی گم می شد، روز دیگر قلم و روز دیگر پول های کسی. همیشه این عمل در تفریح دوم صورت می گرفت. دو بار نظیفه پهلوی فیل، خواهر خوانده و همسایه در به دیوارش را در اثنای پالیدن بکس همصنفی هایش دیده بود؛ مگر به خاطر این که او کم نیامده باشد، خود را تیر آورده و قسمی نشان داده بود، که اصلاً چیزی را ندیده است. آن روز هم یک قلم

خود رنگ، دو جلد کتاب جدید دری و دو عدد خود کار از همصنفاش گم شده بود و او صد فیصد می دانست، که نظیفه همه را دزدیده و در بکس و جرابش جا به جا و پنهان ساخته است. حیران بود چطور نظیفه را که ملوث به عمل زشت دزدیدن شده بود، از این منجلا ب و رسوایی نجات دهد. خوشبختانه که آمدن معلمه باعث شد؛ تا نظیفه آن روز نجات یابد. اگرچه وضع اقتصادی پدر نظیفه خراب نبوده و از جمله اشخاص متوسط حساب شده می توانست؛ اما دخترش به عمل زشت دزدیدن دست می زد. فکر می شد، که او از آوان کودکی به این عمل زشت عادت نموده باشد. آن روز باز هم بعد از ختم درس و در حین رفتن به خانه، مینا، نظیفه را غیر مستقیم نصیحت کرد و عاقبت عمل زشت دزدیدن را از نگاه دین مبین اسلام تشریح نمود. مینا او را متوجه ساخت، که اگر روزی گیر بیاید، رسوا شده و سرش نزد همه همصنفاش خم خواهد گردید. نظیفه گپ های مینا را گوش داده و تأیید می کرد؛ مثل آن میماند، که او نه دزدیده باشد. از این حادثه یک هفته گذشت. مینا همه روزه نظیفه را متوجه عمل زشت او می کرد؛ تا اصلاح شده و دیگر دست به دزدیدن چیزی نزنند؛ اما او قسمی گپ های مینا را تأیید می کرد، که مینا فکر نمود، او نه بلکه شاگرد دیگری دزد است. مینا خود را ملامت کرد، که چرا اشتباه نموده و بالای نظیفه شک بی جا کرده است. دو روز قبل از امتحانات سالانه مینا و نظیفه به سوی مکتب روان بودند. مینا به نظیفه گفت:

- وقتی درس تمام شد... تو تنها خانه برو.

نظیفه پرسید:

- چرا تو...؟ تو خانه نمیری...؟

مینا جواب داد و گفت:

- نی... مه به بانک میرم... پول کتابچه برق ره تحویل می کنم. پدرم مصروفیت زیاد داشت و از مه خواست؛ تا به بانک رفته و پول برقه تحویل کنم.

نظیفه گفت:

- خو... خو... درستس... اگه میگی مه هم کتت بروم.

مینا گفت:

- نی... ضرور نیس... مادرت از دیر رسیدن تو پریشان میشه.

نظیفه گفت:

- هر قسم تو بخواهی... تو برو بانک و مه میروم خانه.

هر دو داخل صحن مکتب شده و به صنف خود رفتند. ساعت های درسی یکی پشت دیگر گذشت. وقتی تفریح دوم خلاص شد. یکی از دختران با وارخطایی گفت:  
- پیسه مه گم شده... هله زود... از یکسر تلاشی ره شروع کنین... مه ماندن والا نیستم. امروز روی دزده سیاه می سازیم.

مینا با وارخطایی از جایش برخاسته و از کلکین صنف به بیرون نظر انداخت و گفت:

- مطمین هستی...؟

دختر گفت:

- هان... مه متیقن هستم، که هفتاد افغانی مه گم شده. خوب شد، که متوجه شدم، اگه نی پیش همه به سرویس خجالت می شدم.

در این اثنا معلمه یی داخل صنف گردید و گفت:

- بشینین... بشینین... از چی خجالت میشدی... چرا...؟ ریتا چی گپ اس...؟

دختران حیران ماندند، که به جواب معلمه شان چی بگویند. همه به یکدیگر می دیدند، چشمان همه به طرف مینا راه کشید. مینا دانست، که باید جوابی به سوال معلم خود دریافته و بگوید. او لحظه یی مکث نموده گفت:

- هیچ معلم صایب... هفتاد افغانی ریتا جان، ده پیش کانتین از جیبش افتاده... او می گفت، که اگه از مفقودی پیسه خود نمی دانست، به خاطر نداشتن پول نزد راکبین سرویس خجالت می شد... دگه هیچ گپی نیس معلم صایب.

معلمه سرش را شورانیده و قناعت کرد؛ ولی ریتا از جایش برخاست و گفت:

- معلم صایب...! شما خو میدانین، که میناجان یک دختر بسیار مهربان و دلسوز اس... او پرده پوشی دزده میکنه؛ او از رسوا شدن دزد بیم داره. او نمیخایه، که دزد رسوا، بی عزت و نزد همه خجالت شوه... پول مه ده پیش کانتین نی، بلکه به صنف خود ما گم شد.

معلمه با تعجب گفت:

- چی... چی می شنوم...؟ تو چی میگی...؟ ده صنف شما دزد اس...؟ باورم نمیشه...!

دختری از آخر صنف صدا زد:

- معلم صایب...! از شروع سال، اکثر روزها یک چیز نی یک چیز ما گم شده.

ریتا گفت:

- همه باید تلاشی شون. معلم صایب...! لطفاً همگی ره تلاشی کنین؛ تا دزد رسوا شوه. امروز باید دزده روسیاه بسازیم؛ تا برش پند شده و دگه دزدی نکنه.  
معلمه گفت:

- درستس... درستس...! شما آرام باشین... مینا...! مینا تو از یک سر بکس ها و لباس های یکا یک ره ببین. ریتا...! توهم بیا و مینا ره کمک کو.

تلاشی آغاز یافت. هر دختر وقتی تلاشی می شد، به طرف تخته سیاه رفته و می ایستاد؛ تا روک های میز ها هم کنترل و دیده شوند. نظیفه را ریتا تلاشی کرد. او از زیر پوش کتاب دری نظیفه یک مقدار پول را بیرون آورد. رنگ نظیفه سفید پرید. همه حیران شده و با تعجب به او می دیدند. عرق از سر و روی نظیفه جاری شد. ریتا وقتی پول ها را شمرد، گفت:

- یک هزار و یکصد و بیست افغانی... اینه... دزده یافتم... فکر می کنم، که هفتاد افغانیش از مه اس... خجالت بکش نظیفه... کمی شرم و حیا کو...!

مینا که نزدیک آندو بود، با دیدن به پول ها رنگش سفید پرید. حیران و متحیر مانده با خود گفت:

- یک هزار و پنجاه افغانی پول تحویلی برق هم حتماً از بکسم دزدی شده... خودش اس... هفتاد افغانی هم از ریتا اس... ای چی کار شد... نظیفه ای ننگ و رسوایی ره چطور تحمل کنه... چقه نصیحتش کدم... نشد... اصلاح نشد. اینه حالی بی آبرو شد.

سکوت صنف شکست و همه به نظیفه با قهر و غضب دیده و تبصره می کردند. حتا چند همصنفش جملات توهین آمیز به او گفتند. معلمه به او دیده و سرش را با تأسف می شورانید. در این وقت یکی از دختران گفت:

- معلم صایب...! ذغال پیدا کده روی نظیفه ره سیاه می سازیم... ده وقت رخصتی پیش دروازه می بریمش؛ تا همه شاگردان مکتب، او ره ببینن.  
چند دختر فریاد زدند:

- باید همی قسم جزا ببینه... روی نظیفه باید سیاه شوه.

تن نظیفه از خجالتی می لرزید. عرق از سر و رویش جاری شده و رنگ صورتش به سفیدی گراییده بود. او خود را نفرین می کرد، که چرا به سخنان و نصیحت های مینا گوش نداده است. برای نخستین بار احساس کرد، که تحمل رسوایی چقدر سخت و دشوار است. او نادم و پشیمان بود و از این عمل زشت خود خجالت کشید. او به فکر این بود، که برای والدین

خود چی جواب بدهد و آنها این بدنامی را چطور تحمل خواهند نمود. او با خود عهد کرد، در صورت که از این رسوایی امروزه نجات پیدا کند، هرگز دست به دزدی چیزی نزنند؛ اما امکان نجات خود را محال و ناممکن می دید. او غرق در فکر هایش بود، که صدای مینا را شنید:

- چی گپ شده...؟ چرا روی او ره سیاه بسازین...؟ او چی کده...؟ همه گفته میرین و به او بیچاره موقع گپ زدنه هم نمیتین. یک بار به او هم موقع گپ زدن بتین... چرا اول گپه نفهمیده ... دنگوره میسازین.

دختران خاموش شدند. معلمه از مینا پرسید:

- چی میگی...؟ مطلب تو اس، که نظیفه دزد نیس...؟  
مینا گفت:

- نخیر معلم صاحب...! پیش او پول تحویلی برق خانه ماس... مه به نظیفه دادم؛ تا به بانک پیش خانه خود تحویل کنه... او دزد نیس...! او چیز کسی ره دزدی نکده...! چرا همه بالای او تهمت دروغین می بندین...؟ نظیفه دختر بد نیس...! او دزدی کده نمیتانه...! او از یک خانواده متوسط شریف و نجیب می باشه. شما به ناحق بالای او تهمت بسته می کنین... گناه او ایقه اس، که به مه کمک میکنه. او دزد نمیباشه... لطفاً او ره اذیت نکنین.

پایان